

# عبوری دیگر از جاده عبرت انگیز تاریخ

نوشته منوچهر سعید وزیری

گوییم همین دیروز بود، یک روز بهاری سال ۱۳۳۲ خورشیدی، که جلسه ماهانه بحث و انتقاد آزاد «حزب نیروی سوم» در باشگاه آن حزب واقع در یکی از کوچه‌های خیابان «شاهرضای سابق - انقلاب امروز» دایر بود... هر پانزده روز و یا هر یک ماه، یک بار جلسه بحث و انتقاد و گفت و شنود آزاد در سالن اجتماعات حزب تشکیل می‌شد و هرکس، از هر گروه و حزب، و صاحب هر اندیشه و ایدئولوژی که بود، می‌توانست در آن جلسه شرکت کند و پرسش‌ها و نظرات خود را مطرح سازد. معمولاً آن جلسات را فرستادگان حزب توده - و به ندرت وابستگان به دربار و بعضاً مریدان مرحوم دکتر مظفر بقایی - گرم می‌کردند. گاهی پرسشگران، کتاب «برخورد عقاید و آراء» نوشته مرحوم خلیل ملکی را در دست داشتند، و مسایل روز را به عنوان «برخورد عقاید و آراء» مطرح می‌کردند، ولی بیشتر اوقات پرسش‌ها به گونه‌ای بود که به قصد ایجاد مجادله‌های به اصطلاح ایدئولوژیک و تفرقه‌اندازی در میان اعضای حزب نیروی سوم عنوان می‌شد. آن روز یکی از پرسشگران پرسور، جوانی بود که با سابقه کارگری در تعمیرات ماشین نوانسته بود یک دکه کوچک ابزار فروشی دایر کند (و سال‌ها بعد یکی از بنیادگذاران اتومبیل‌سازی در ایران شد). پرسش آن پرسشگر جوان چنین بود:

«آقای دکتر مصدق چه اقدامی برای رهایی طبقه کارگر انجام داده است، که شما در حزب نیروی سوم به نام حزب زحمتکشان ملت ایران از دکتر مصدق پشتیبانی بی‌چون و چرا می‌کنید؟»

مرحوم خلیل ملکی، که معمولاً در پایان هر جلسه شخصاً به جمع‌بندی و نتیجه‌گیری گفتگوها می‌پرداخت، در پاسخ آن مدافع جوان طبقه کارگر (و یا در واقع معترض به شخص دکتر مصدق و حزب نیروی سوم) چنین گفت: «نهضت ملت ایران یک نهضت ملی است

و نه انقلاب طبقاتی با مفهوم و محتوای کارگری! و به همین جهت هم رهبری نهضت با یک شخصیت ملی همچون جناب دکتر مصدق است... فراموش نکنیم که دکتر مصدق باشرف‌ترین اشراف این مملکت است و نه یک شخصیت وابسته به طبقه کارگر!»

● این‌گونه گفت و شنودها در حالی جریان داشت که نه تنها در ایران از سوی سازمان‌های کارگری طرح مشخص و قابل اجرا در شرایط ایران ارائه نشده بود، حتی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هم پس از چهل سال که از انقلاب به اصطلاح کارگری می‌گذشت به قول «میلوان جیلاس، مهم‌ترین کارشناس مسایل سوسیالیسم در یوگوسلاوی» طبقه جدید رهبران به وجود آمده بود که مردم را در زیر یوغ حاکمیت خود قرار داده بودند. که «کیسینجر» تئورسین جهان سرمایه‌داری آمریکا هم تحت عنوان «نومانکلاتور» NOMENCLATURE با طنز ویژه خود ماجرای حکومت مدعیان دفاع از حق زحمتکشان و کارگران و ستمدیدگان را در کتاب خاطرات خود چنان بیان نمود که مصداق: «که از چنگال گرگم در ربودی / ولیکن عاقبت گرگم تو بودی» در سیمای دولت شوروی تجلی می‌کرد... و جالب‌تر این‌که همان حکومت ضداستعمار غرب، در مبارزه دکتر مصدق و ملت مظلوم ایران با شرکت‌های نفتی غرب، ایران را تنها گذاشت و یک مثال هم نفت ملی شده ایران را تخرید تا گشایشی در کار ایران پدید آید... اما بعد از وقوع حادثه ۲۸ مرداد و سقوط دکتر مصدق و رکود نهضت ملی ایران، مطالبات و طلاهای ایران را به حکومت بعد از دکتر مصدق تحویل دادند!!

بلی، چنین بود که آزادپخواهان عجول ما به جای ارائه طرح و پیشنهاد عملی و واقع‌بینانه برای حل مسأله نفت و پافشاری برای جلب حمایت ملی از طرح عاقلانه خود، سخن از مسایل حاشیه‌ای به میان می‌آوردند، که قطعاً بعد از حل مشکل نفت نوبت انجام آنها هم می‌رسید...

● و چنین بود که موجبات خستگی و رنجیدگی و یأس پیرمرد فراهم می‌شد...! رنجیدگی و یأس دردآوری که موجب ناتوانی او در حل مهم‌ترین مسأله ملی و شکست آرمان‌های مقدس ملت ایران گردید... که بسی مهم‌تر از شخصیت دکتر مصدق و صدها دکتر مصدق‌های دیگر بوده و هست و خواهد بود.

## حافظه تاریخی و وجدان ملی

من همیشه بر این باور بوده‌ام و هستم، که اگر این‌گونه مخالف‌خوانی‌ها در لباس دوستی و آزادی‌خواهی آب به آسیاب دشمنان نهضت ملی و مخالفان شخصی دکتر مصدق نمی‌ریخت، دکتر مصدق با اطمینان خاطر بیشتری به مسأله ادامه نهضت ملی و حل مشکل نفت می‌پرداخت و در روز واقعه بر سر دو راهی «بازگشت شاه؟ یا... استقرار کمونیسم؟» قرار نمی‌گرفت!

اگر او در محاصره مخالف‌خوان‌های آزادپخواه تندرو قرار نمی‌گرفت، مجبور نمی‌شد به جای اتخاذ یک استراتژی حساب شده، هر روز متوسل به تاکتیک‌های متفاوت و غیرقابل پیش‌بینی برای خود و دلبستگان نهضت شود.

اگر او می‌توانست بداند که به راستی چند درصد از مردم اندیشه‌های او را درک می‌کنند و در روز واقعه او را - یعنی ایران آزاد و سربلند را - به پول و تبلیغات فریبنده نمی‌فروشند، احتمالاً حفظ آبرو و شخصیت تاریخی و اشرافی خود را به ایستادگی و ستیز با اهریمن‌صفتان ترجیح نمی‌داد... و اگر او به داوری منصفانه توده‌های فریب‌خورده و فریبکارا اعتماد می‌داشت از حل مسأله نفت (به شکل ممکن) هراسی به خود راه نمی‌داد و چه‌بسا که کسی اجازه آن گستاخی را نمی‌یافت که او را به پشت میز محاکمه بکشاند، و اگر هم چنان گستاخی رخ می‌داد او تمام مسایل پشت پرده را روی دایره می‌ریخت و ملت ایران را از تمام آنچه که گذشته بود باخبر می‌ساخت... ولی چنان نشد و فرصت آگاه شدن از مسایل پنهانی از کف مرم رفت!! (البته این

بحث تلخ و ناخوشایندی است که تا به امروز هم وطن دوستان و آزادیخواهان که در طیف‌های گوناگون وابسته به نهضت ملی قرار داشتند نه فرصت گشودن این بحث را در مقیاس ملی داشته‌اند، و نه شاید علاقه به گشوده شدن آن!!

اگرچه من وقوع حوادث تاریخی را - ولو به صورت تکرار - بیرون از حیطه قدرت جبر زمان نمی‌دانم، ولی حافظه تاریخی و وجدان آگاه ملی را قادر به اجتناب از تکرار اشتباهات و احتراز از نادیده گرفتن تجارب ملی می‌دانم...

● هم‌اکنون که به عنوان یک فرد ساده از این پنجره کوتاهی که برای دوباره نظر کردن به جای پای زمان در برابرم گشوده است نگاه می‌کنم، آن جوان پرسشگر خوب نیروی سوم را می‌بینم که در خط غصه خوردن برای کارگران آن قدر رفت و رفت تا صاحب یک کارخانه بزرگ خودروسازی شد... و دیگر از پس دیوارهای کارخانه چیزی به چشم من نمی‌خورد که با کارگران چگونه رفتار کردند!... و خود او هم‌اکنون دیگر نیست...

و باز دکتر مصدق را می‌بینم که می‌رود، و گهگاه با حسرت واپس می‌نگرد... و صدایی از یک رادیوی خارج از کشور می‌شنوم که متن نامه‌ای را می‌خواند خطاب به رییس جمهوری، گله‌مندانه و گزنده...

شگفت‌آور نیست که در عصر ارتباطات حیرت‌انگیز امروزی نامه چند ایرانی را از آن دور دست‌ها بشنوم... زمان حافظ شیرازی نیست که بگوییم: محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟!...

امواج رادیویی و اینترنت که محرم و نامحرم نمی‌شناسد! خودی و غیرخودی در گستره ارتباطات جهانی «گد» و نشانه جداگانه ندارند... اما ای کاش طوری می‌بود که قضیه نامه در همین جا با یک گفت و شنود فیصله می‌یافت بدان‌گونه که حق و حقیقت حکم می‌کند، و چه خوب می‌بود که نیازی به یادگیری از دور دست‌ها و بانک برآوردن از سقف فلک مینایی نمی‌داشتند و می‌گفتند:

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

(حافظ)

## اگر مصدق در محاصرهٔ مخالفان‌های آزادیخواه تندرو قرار نمی‌گرفت، مجبور نمی‌شد به جای اتخاذ یک استراتژی حساب شده، هر روز متوسل به تاکتیک‌های متفاوت و غیرقابل پیش‌بینی شود

ولی افسوس، افسوس...

و باز صدای یک نماینده مجلس را از رادیو می‌شنوم که می‌گوید: مرا که اهل تسنن هستم به هیأت ریسه مجلس نگرفتند!

که ای کاش چنین نمی‌بود... و چنین نمی‌شد...

● این‌که می‌گویم ای کاش چنین نمی‌بود، منظور این است که ای کاش چنین نمی‌بود که کسی این‌گونه پندارد که او را به خاطر دین و مذهبش به مقامی برنگزیده‌اند... بلکه باید باور هر شخص چنین باشد که براساس قوانین و نظم تبعیض‌ناپذیر و شایستگی‌هاست که گزینش‌ها صورت می‌پذیرد... به ویژه که شیعه و سنی شاخ و برگ یک درختند به نام: اسلام، و فرزندان یک ملت به نام: ایران.

● و اما این‌که می‌گویم: ای کاش چنین نمی‌شد...

منظورم این است که چرا در مجلسی که احتمال چنین پندار و تصویری وجود دارد، خردمندان و فداکارانه از بروز این‌گونه رنجیدگی‌ها که ریشه در نفاق‌افکنی‌های تاریخی دارد، جلوگیری نشده است؟!...

چرا یک زن یا مرد فرزانه نخواست و یا به خاطر نیاورده است که می‌توان و باید به سود حفظ وحدت ملی عمل کرد و با چشم پوشیدن از عضویت هیأت ریسه مجلس جایی برای همکار حساس - و چه بسا شایسته‌تر - باز کرد؟

\*\*\*\*\*

همچنان به خط جای پاهای می‌نگرم، خط جاده‌ای که یاران رفته با قلم پاکشیده‌اند.

● باز هم «تولستوی» را می‌بینم که باد کتاره‌های وُلگا، ریش انبوهش را به اهتزاز درآورده و او همچنان از لای اوراق «صلح و جنگ» بذر بشر دوستی و انسانیت در می‌آورد و بذرافشانی می‌کند.

● استالین را می‌بینم که از کوچه پس کوچه‌های دنیای به هم ریخته‌ای به نام کشور شوروی ترسان و لرزان می‌گریزد و عرق می‌ریزد.

● اما «بوریس پاسترناک» گویی هم‌اکنون کتاب «دکتر زیواگو» را از چاپخانه درآورده و خندان خندان توزیع می‌کند...

● و «سولژنیتسین» را در مجمع الجزایر گولاک هایش، که ماهی‌ها از تور ماهیگیری می‌گریزند...

● و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و میرزا نصرالله ملک‌المکلمین را در تارک روشنایی مشاهده می‌کنم که خونبهای خود را می‌خواهند...

● و در آن دور دست‌ها...

اما روشن و شفاف...

فردوسی بزرگ را می‌بینم که می‌گوید:

چون ایران نباشد تن من میاد

و من از سعدی، استاد سخن مدد می‌گیرم و می‌گویم:

که رحمت بر آن تربت پاک باد.

و چشم از تماشای جاده عبرت‌انگیز تاریخ برمی‌گیرم.

